

زنگ

(The Bell)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

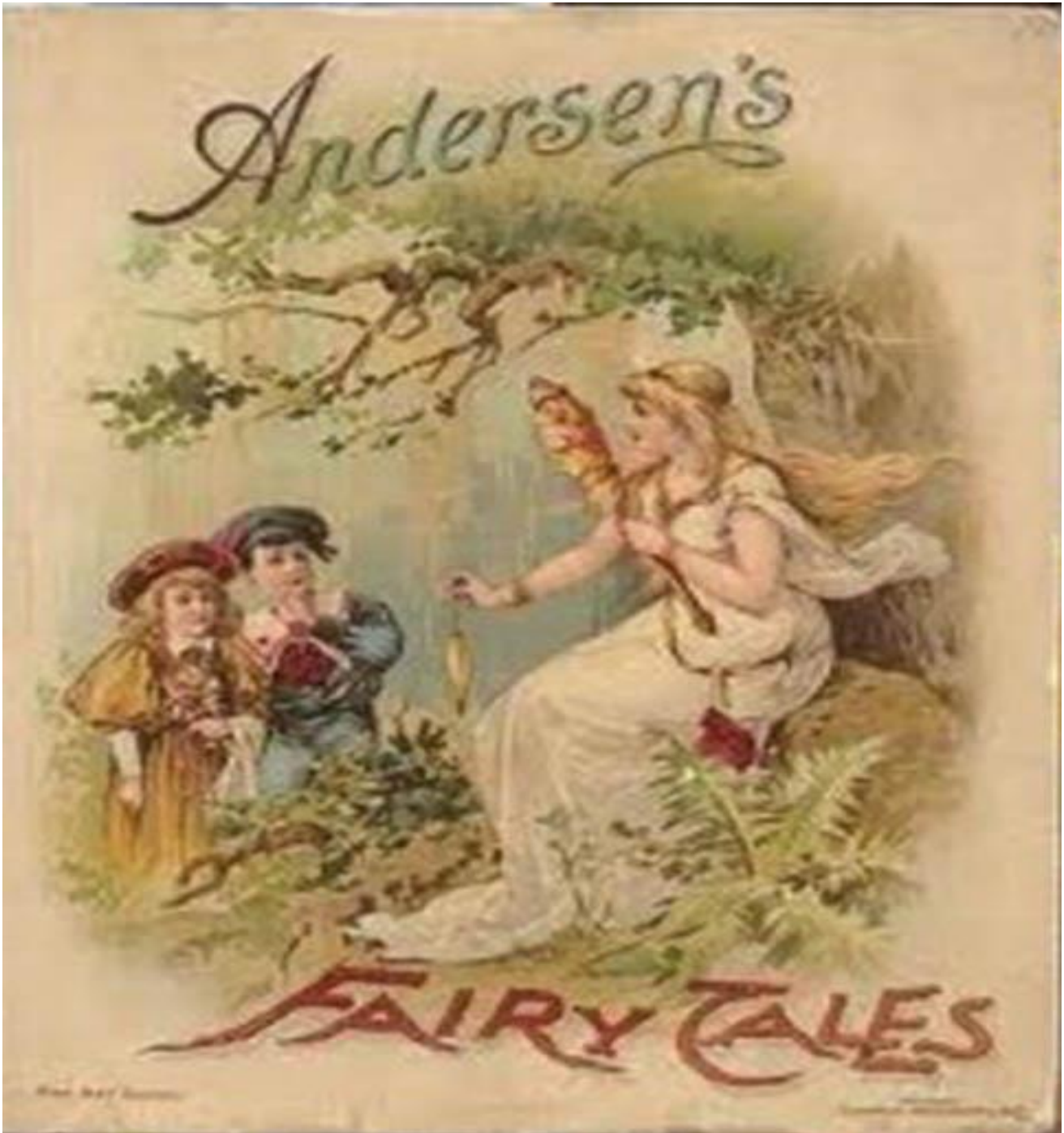
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"هانس کریستیان آندرسن"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۶		۱۰

داستان : زنگ (The Bell)

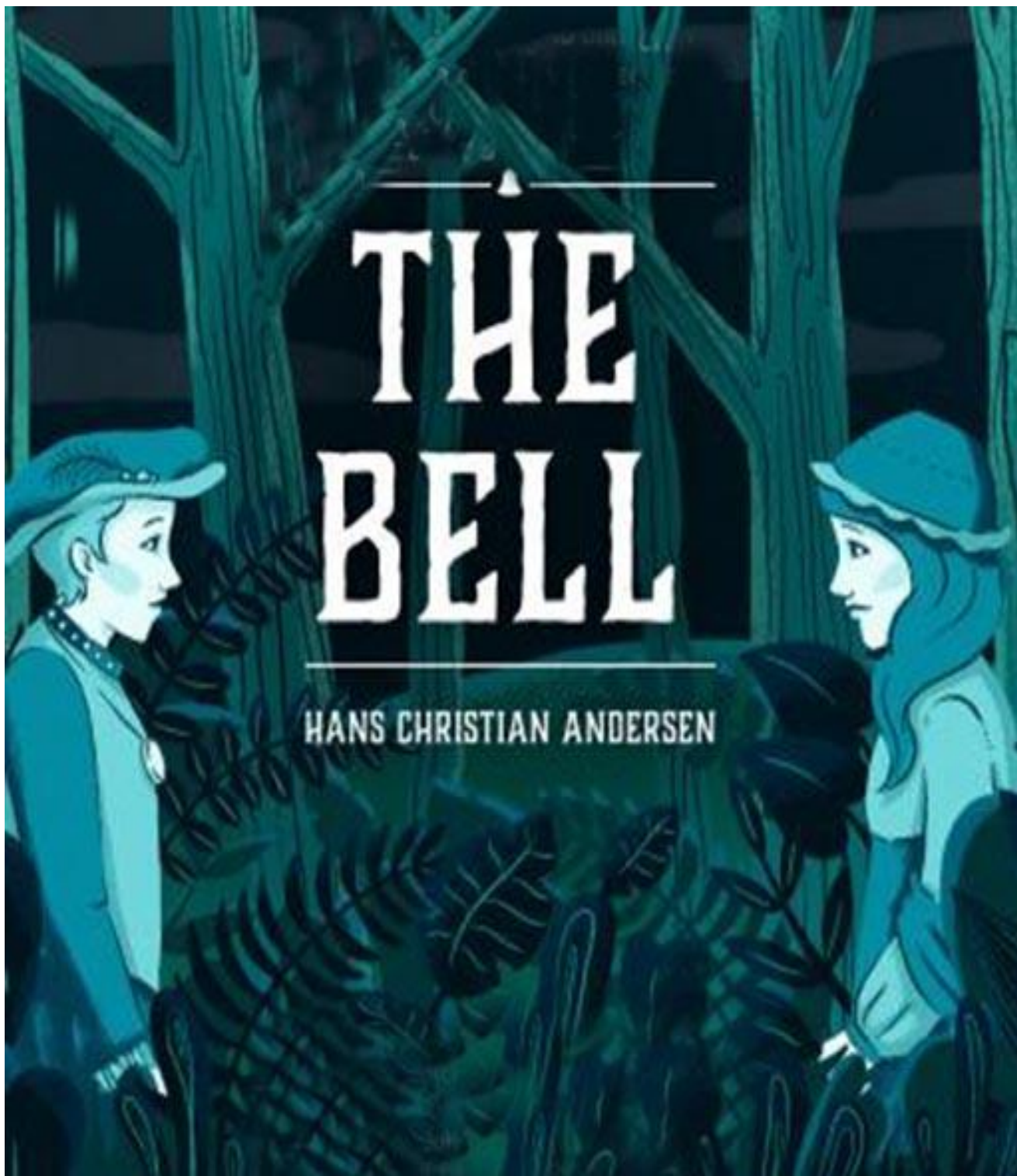
نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



Hans Christian Andersen
Andersen's Fairy Tales

THE BELL





در زمان های بسیار قدیم پادشاهی بر سرزمینی آباد و وسیع حکمرانی می کرد. مردمان آن سرزمین که بسیار ساعی و کوشا بودند، غالباً به کارها و امورات عادی و روزمره زندگی خویش مشغول می شدند و توجهی به تحولات دنیای اطرافشان نداشتند، تا اینکه ناگهان اتفاقی عجیب تمامی زندگی آنها را تحت الشعاع قرار داد و ذهن همگی آنها را به خودش مشغول نمود.

ماجرا از آنجا شروع شد که یک روز وقتی که مردم از خواب شامگاهی بیدار شدند، ناگهان متوجه صدای بلند یک زنگ عجیب گردیدند که همه فضای پایتخت کشور و مناطق اطراف آن را پر کرده بود. صدای زنگ آنچنان بلند بود که هر کسی می توانست آن را بشنود اما این صدا آنچنان نبود که گوش ها را ناراحت کند و کسی را بیازارد بلکه بسیار دلنشین و مسرت بخش بود.

تمامی مردم شهر صدای زنگ عجیب را می شنیدند اما هیچکس نمی دانست که منبع و منشأ اصلی آن از کجا است و این زنگ شگفت انگیز که چنین صدای بلندی را تولید می کند، دقیقاً در کجای پایتخت یا مناطق اطراف قرار دارد لذا با کنجکاوی زیادی درباره آن با همدیگر صحبت می کردند و مشتاق اطلاعات بیشتری در مورد آن بودند.

آنها اغلب در گوشه و کنار پایتخت به دنبال محل دقیق آن می گشتند. برخی از مردم معتقد شده بودند که این زنگ به محض اینکه به صدا در می آید آنگاه خورشید در پس کوه های افق غرب فرو می رود و تا سپیده روز بعد به استراحت می پردازد.



صدای زنگ با طنینی عجیب در سرتاسر خیابان های باریک و طولانی شهر بزرگ می پیچید. صدای این زنگ همانند ناقوس های عظیم کلیساهای جامع شهرهای بزرگ و قدیمی بود و به نظر می آمد که فقط برای یک لحظه با چرخش چرخ دنده های عظیمی که قادر به تولید صدایی چندین برابر معمول هستند، آن را به گوش های مردم شهر می رساند.



تمامی افرادی که در بیرون شهر و در خارج از خانه هایشان از جمله در مزارع، باغ ها و دشت و دَمَن حضور داشتند، می توانستند هم زمان با شنیدن این صدای بلند و واضح به نظاره غروب دلنشین آفتاب بنشینند.

افرادی که چنین صدای عجیبی را می شنیدند، اکثراً به نظر می آوردند که چنین طنین عظیمی قاعدتاً باید از کلیسایی که در وسط جنگل بزرگ و انبوه واقع در حاشیه پایتخت ساخته شده است، به گوش همگان برسد لذا حواسشان را متمرکز می ساختند و ناخودآگاه در جستجوی منبع صدا به هر طرف چشم می دوختند.



مدّت ها به همین ترتیب برای ساکنین شهر بزرگ و حومه آن سپری شد و مردم همواره وقتی که به همدیگر می رسیدند، چنین می گفتند:
من اصلاً تعجّب نمی کنم، اگر این صدای عظیم زنگ واقعاً از کلیسائی در داخل جنگل انبوه برخاسته باشد.



صدای این زنگ عظیم نه تنها برای مردم هولناک و رنجش آور نبود بلکه بسیار گوشنواز و هیجان انگیز نیز به نظر می رسید آنچنانکه مردم بجای اینکه از آن فاصله بگیرند و دورتر بشوند، متقابلاً دوست داشتند که به مبدأ آن نزدیکتر گردند و بیشتر لذت ببرند.



اشخاص ثروتمند با شنیدن صدای زنگ عجیب سوار بر اسبان خویش می شدند و به سوارکاری می پرداختند درحالیکه افراد فقیر تنها به قدم زدن اکتفاء می نمودند.



همه آنهایی که سوار بر اسب و یا به حالت پیاده از خانه هایشان خارج می شدند، مادامی که صدای زنگ عجیب را می شنیدند همچنان بی هدف به گردش و تفریح می پرداختند و شگفت اینکه به این روال آنقدر ادامه می دادند، تا اینکه در وسط یک درختستان بید که در حاشیه جنگل انبوه و بزرگ قرار داشت، بهم می رسیدند.



همگی مردمی که خودشان را به درختستان بید رسانده بودند، در آنجا متوقف می شدند و ضمن اینکه در زیر سایه درختان بزرگ و سایه دار بید می نشستند، به تماشای شاخه های زیبا و آویزان آنها می پرداختند و به خیال پردازی در مورد امکان حضورشان در اعماق جنگل بزرگ مشغول می شدند.



قنادهای شهر بزرگ که بر این موضوع واقف شده بودند و از حضور اکثریت مردم در درختستان بید خبر داشتند، فرصت را مغتنم شمرده و هر کدام غرفه ای در آن حوالی برپا کرده بودند و درحالیکه هر یک زنگ کوچک و نمادینی را در آستانهٔ غرفهٔ خویش آویزان ساخته بودند، به فروش محصولات تولیدی خویش با بهای منصفانه ای به حاضرین اقدام می کردند.





کلیه زنگ های کوچک و نمادینی که در جلوی غرفه های قنادها آویزان شده بودند، فقط جنبه تزئینی داشتند زیرا همگی آنها فاقد زبانه مرکزی بودند و نمی توانستند هیچگونه صدایی تولید نمایند.

سطح این زنگ ها را نیز کاملاً قیراندود ساخته بودند، تا آن ها را از صدمه باران و برف محفوظ دارند.

وقتی که تمامی مردم شهر بزرگ از گشت و گذار شبانگاهی در درختستان بید خسته می شدند و به خانه هایشان باز می گشتند آنگاه برای همدیگر تعریف می کردند که در طی این مدت توانسته اند لحظاتی بس رومانتیک و رؤیائی را در آنجا بگذرانند و این بهره مندی دلنشین را از هر پیک نیک و یا مهمانی چای و شیرینی عصرگاهی دیگری کاملاً بهتر و متفاوت تر می دانستند.





بسیاری از مردم شهر بزرگ آرزو داشتند که بتوانند به دنبال منبع صدا تا اعماق جنگل بزرگ بروند و از راز صدای دلنشین زنگ با خبر گردند. در این رابطه سه نفر بودند که ادعای رفتن به اعماق جنگل بزرگ و انبوه را برای دیگران مطرح می کردند. آنها برای مردم لاف می زدند و با فضل فروشی اظهار می کردند که صدای عجیب زنگ را تا آنجا دنبال کرده اند اما به نظر آنها هم چنین می آمده است که این صدای عجیب از داخل شهر بر می خیزد.



یکی از ادبای مشهور شهر بزرگ در این باره شعری نگاشته بود. او در شعر خود به تشبیه صدای زنگ عجیب به آوای مادری که برای فرزند عزیزش نغمه می سراید، پرداخته بود و در آن هیچ آهنگ و ترنمی را دلنوازتر از صدای زنگ عجیب ندانسته بود.



پادشاه کشور نیز نسبت به صدای زنگ عجیب بسیار هشیار و مراقب گشته بود لذا با جدیت وعده می داد که بزودی منبع این صدای عظیم و عجیب را کشف می نماید و حتی اگر صدا واقعاً از یک زنگ منشأ می گیرد، آن را به عنوان "زنگی با صدای فراگیر" به ثبت جهانی برساند و به همه اقالیم دنیا اطلاع بدهد.



یک زمان بسیاری از مردم عادی پایتخت به داخل جنگل راهی شدند، تا محل دقیق منبع تولید صدای زنگ عجیب را کشف نمایند اما فقط یکی از آنها توضیحی برای آن ارائه نمود زیرا در حقیقت هیچکدام از آنها جرأت نکرده بودند که به اندازه کافی در اعماق جنگل انبوه نفوذ کند. آن فرد مدعی نیز بیش از دیگران به اعماق جنگل انبوه نرفته بود ولیکن به تصوّرش رسیده بود که این صدا احتمالاً توسط یک جغد بسیار بزرگ تولید می شود که در داخل یک درخت سالخورده توخالی لانه کرده است. او همچنین اینگونه فکر می کرد که آن جغد بزرگ آنقدر باهوش و زیرک می باشد که بطور مداوم نوکش را بر تنه و شاخه های درخت کهنسال می کوبد و صدایی این چنین بلند و دلنواز را تولید می نماید اما او نیز در پاسخ اینکه این صدای بلند و دلنشین به واقع از دهان جغد بزرگ در می آید و یا بواسطه ضربات سرش بر تنه توخالی درخت کهنسال حاصل می شود، هیچگونه پاسخ مطمئنی نداشت.

اینگونه بود که فقط محل تقریبی "زنگی با طنین فراگیر" مشخص شده بود لذا مکرراً درباره آن به قلم فرسائی می پرداختند و آن را آوایی سحرآمیز عنوان می نمودند که از گلوی یک جغد بزرگ بیرون می آید اما عامه مردم همچنان بر عقاید و نظرات خودشان اصرار می ورزیدند و به همان طریق پیشین رفتار می کردند، تا اینکه یک روز برای تأیید و تصدیق این ادعاها فرا رسید.

کشیش ارشد کلیسای بزرگ شهر مدّتی را دربارهٔ این موضوع به سخنرانی پرداخت. او سعی داشت تا آن را عطیه ای از جانب خداوند برای هُشدار دادن به مؤمنین جهت خودداری از انجام گناهان عنوان نماید و مردم را از عذاب الهی متعاقب انجام اعمال ناپسند بترساند، تا شاید راضی به پرداخت مبالغ بیشتری به عنوان هدیه به کلیسا شوند.

بچه هائی که در مراسم سخنرانی کشیش ارشد شرکت داشتند، در طی تمامی مدت سخنرانی خطیب مرتباً به هر سو حرکت می کردند و بدین ترتیب نظم جلسه را بهم می ریختند و تا حدودی مانع اجرای دقیق نقشه های نمایندهٔ پسر خدا برای ترساندن عوام می شدند.



آن روز یک زمان پر حادثه ای برای همگان بویژه بچه ها نیز محسوب می شد زیرا تمامی آنها به یکباره مکلف می شدند و به اشخاصی بالغ تبدیل می گردیدند. بدین ترتیب روحیهٔ کودکانهٔ آنها از نظر کلیسا در اندک زمانی به کالبدی با درک بالا ارتقاء می یافت. خورشید تابان با شکوه و عظمت خاصی در اوج آسمان می درخشید. بچه هایی که تکلیف شده بودند، از شهر خارج شدند زیرا صدای زنگ که اینک وضوح بیشتری یافته بود، همگی آنها را به سمت خویش فرا می خواند.



همگی بچه ها بجز سه نفر بلافاصله به این فکر افتادند که به هر سو تا دورترین بخش های جنگل انبوه بروند و همه جا را واری می نمایند.

یکی از آن سه نفری که از رفتن به همراه سایرین منصرف شده بود، دختری نازپرورده از خانواده ای بسیار متمول بود. او بیدرنگ به سمت خانه اش روانه گشت، تا لباس بلند و مجلسی خودش را بپوشد زیرا فکر می کرد که فقط با پوشیدن لباس رسمی می تواند این چنین لحظات نادری را به خوبی درک نماید و گرنه قصد نداشت که هرگز در چنین مراسمی شرکت نماید.



یکی دیگر از آن سه نفر در واقع پسر فقیری بود که کت و چکمه های خویش را برای شرکت در مراسم تکلیف کلیسا از پسر مسافرخانه چی عاریه گرفته بود و می بایست آنها را رأس یک ساعت معین به صاحبش بازگرداند.

سومین نفر می گفت که هیچگاه به جاهای عجیب و غریب و ناشناخته گام نمی گذارد مگر اینکه پدر و مادرش نیز همراهش باشند زیرا او همواره تاکنون پسری خوب و معقول برای خانواده اش بوده است. او همچنین معتقد بود که دیگران باید به نظرش احترام بگذارند و هیچگاه نباید به او بخندند و مسخره اش بکنند.

هر سه نفر انصراف دهندگان مذکور در همانجا ماندند و دیگران را برای رفتن به اعماق جنگل انبوه همراهی نکردند اما مابقی بچه های تکلیف شده با شتاب به انجام کار مورد نظرشان پرداختند و وارد جنگل بزرگ گردیدند.



خورشید هنوز بر فراز آسمان نیلگون می تابید و سراسر جنگل را نور باران می کرد. پرندگان زیبا و خوش الحان جنگل با ذوق و شوق وافری به آوازخوانی مشغول بودند. بچه ها درحالیکه هر یک دست دیگری را در دست داشت، با شادی و سرور دستیابی به یک مکاشفه بزرگ آوازخوانان به جلو می شتافتند. هیچکدام از این بچه ها دارای مناصب و مقام های بالائی نبودند لذا همگی آنها از رتبه یکسانی در برابر خداوند بزرگ برخوردار بودند.



بزودی دو تن از میان آنان به شدت خسته شدند لذا ابتدا برای لحظاتی در زیر درختی نشستند سپس به سمت شهر روان گردیدند.

دو تن از دختران کوچکتر نیز بر زمین نشستند و شروع به درست کردن تاج گل با گل های زیبا و خوشبوی جنگلی برای گذاشتن بر سرشان نمودند زیرا آنها نیز قصد رفتن به همراه بقیه را نداشتند.

زمانی که سایرین همگی به محوطه درخت بید یعنی جائیکه قنادها برای فروش محصولات تولیدی خودشان دکه زده بودند، رسیدند آنگاه به همدیگر گفتند:
اکنون ما در اینجا هستیم ولیکن هنوز هم هیچ خبری از وجود آن زنگ عجیب نیست و شاید آن فقط یک وهم و خیال بی بنیه و اساس می باشد که در اذهان مردم رشد کرده است.



در همین زمان مجدداً صدای بلند زنگ عجیب در سراسر جنگل بزرگ پیچید. صدا این دفعه آنچنان واضح و آشکار بود که دو برابر دفعات قبل به نظر می آمد. صدای بلند زنگ عجیب کم کم در لابلای تنه ها و شاخه های درختان جنگل انبوه می پیچید و آنگاه به ضعف و زوال می گرائید.



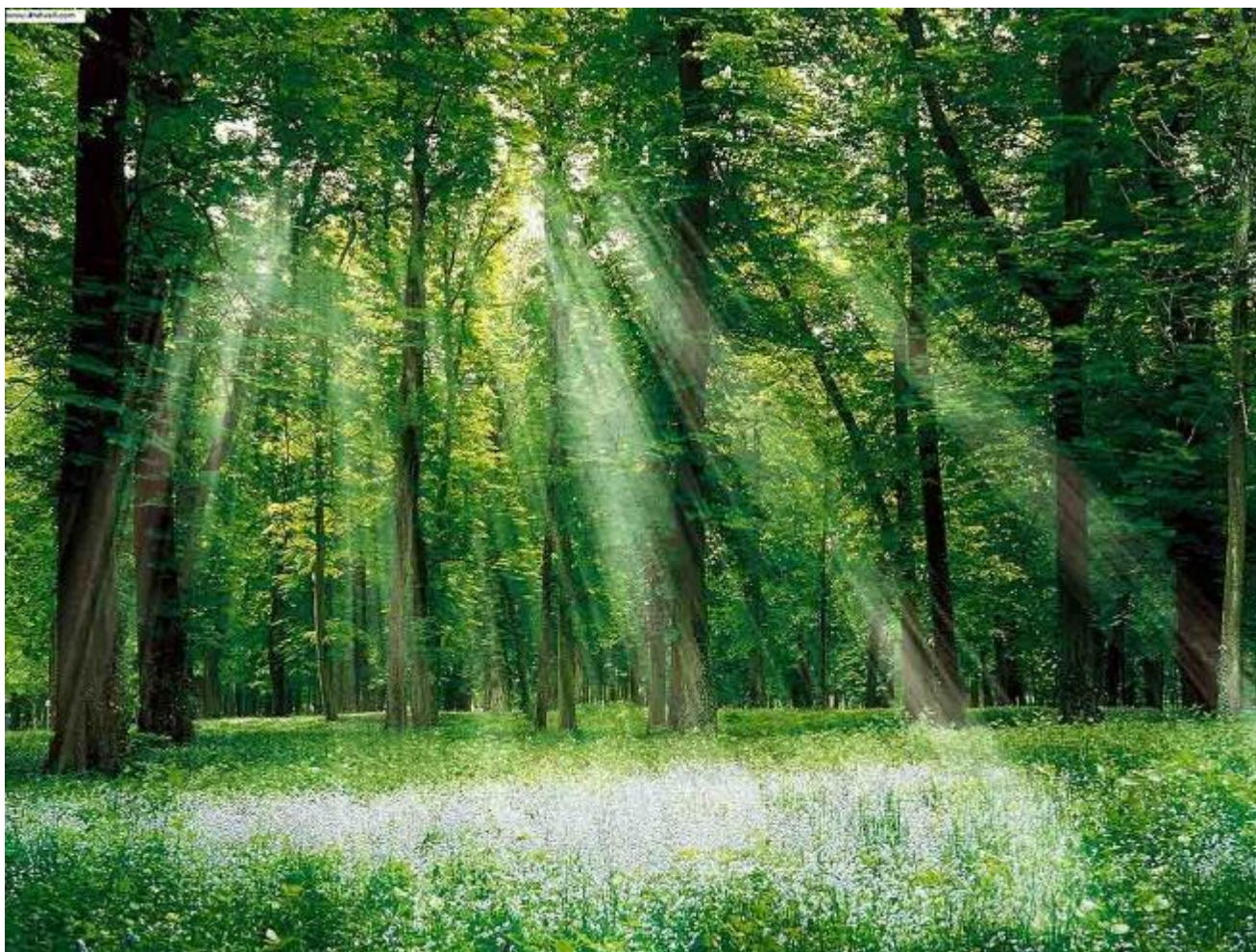
گل های مروارید عطری و شقایق نعمانی چون همیشه در لابلای درختان جنگلی رشد کرده بودند.

پیچک های صحرائی که به تنه درختان و بوته های جنگلی پیچیده و خود را برای رسیدن به نور خورشید بالا کشیده بودند، غرق در غنچه ها و گل های زیبا شده بودند. بوته های تمشک وحشی با ساقه های رونده و درازشان از یک درخت تا درخت بعدی طویل گردیده و مملو از خوشه های حاوی میوه های خوشرنگ و بامزه بودند.



بلبلان در لابلای بوته ها و شاخه های درختان جنگل به خواندن شیرین ترین سرودهایشان مشغول بودند و مرتباً برای حفاظت از حریم خویش با یکدیگر به جنگ و دعوا می پرداختند.

طیف انوار خورشید که از لابلای درختان بلند جنگل به زمین می رسید، در اثر وزش آرام نسیم و نوسان شاخه ها و برگ های درختان به نمایش صحنه ای زیبا از رقص نور پرداخته بودند.



صحنه نمایشی که در جلو حاضرین قرار داشت، بسیار زیبا و دلنشین بود ولیکن جنگل و بوته های متراکم وحشی مجالی برای حرکت آزادانه دخترکان با لباس های ظریف و بلندشان باقی نگذاشته بود زیرا خارها و تیغ های بوته های وحشی به سادگی می توانستند، موجب پارگی لباس آنها گردند.

تخته سنگ های بسیار زیادی در آنجا قرار داشتند که بر روی آنها خزه های رنگی رشد کرده بودند.



چشمه های زلال جنگلی از گوشه و کنار روان بودند و صدای شرشرشان همه جا را پر کرده بود.



این زمان یکی از بچه‌ها بر روی دو زانوی خود نشست و با دقت به اطراف گوش فرا داد
سپس گفت:

این صدا مطمئناً نمی‌تواند همان صدای زنگ عجیب باشد اما من در این مورد باید دقت و
بررسی بیشتری انجام بدهم.

پسرک با این اندیشه در همانجا ماند و دیگران بدون او به ادامه مسیرشان به سمت اعماق
جنگل پرداختند.



افراد باقیمانده پس از مدتی به یک خانه کوچک جنگلی رسیدند که آن را با تنه و شاخه های درختان ساخته بودند. یک درخت بزرگ سیب وحشی نیز بر روی خانه کوچک خم گشته بود انگار که به گل های وحشی روی سقف گاه گلی آن تعظیم می نماید.



ساقه های بلند بوته های وحشی تا کنار شیروانی خانه بالا آمده و درهم تنیده شده بودند. خانه، درخت سیب وحشی و بوته های رونده اطراف آنها مجموعه ای هماهنگ را بوجود آورده بودند. یک زنگ کوچک و عجیب نیز در جلو خانه جنگلی آویزان شده بود. زنگ کوچک با تناوب زمانی کوتاه در اثر جریان هوا تکان می خورد و به نواختن ادامه می داد و در نتیجه صدای آن محدوده ای از جنگل را فرا می گرفت.



اکنون یک سؤال مهم مطرح بود:

آیا این همان زنگی بود که مردم صدایش را می شنیدند؟

همگی بچه های که در آنجا حاضر بودند، بجز یک نفر متفق القول بودند که نه، اینچنین

نمی تواند باشد. آن یک نفر نیز می گفت:

این زنگ خیلی کوچکتر و ظریف تر از آن است که صدای آن را بتوان از یک فاصله دور

شنید. بعلاوه طنین صدای آن با آنچه به گوش مردم می رسد و قلب های آنها را به تپش وا

می دارد، کاملاً متفاوت است.



در اینجا یکی از پسران کوچک پادشاه که می خواست از همگان متفاوت باشد و خردمندتر از دیگران جلوه نماید، گفت:

براستی در آن طرف این جنگل و زمین های پشت این کلبه کوچک چه خبر است؟
آیا نباید به دنبال زنگ عجیب به آنجاها برویم؟

هیچیک از بچه ها با پسر پادشاه موافق نبودند و اصلاً قصد همراهی وی را نداشتند لذا پیشنهاد کردند که او می تواند به تنهایی برای پیگیری مدعایش پا پیش بگذارد.
پسر کوچک پادشاه نگاهی به همراهان وازده خویش انداخت سپس تصمیم خویش را برای ادامه مسیر گرفت.

او همچنان پیشتر و پیشتر رفت.

سینه اش اینک لبریز از تنهایی و سکوت جنگل بود.

پسر پادشاه همچنان صدای زنگ کوچک را می شنید و می دانست که این صدا تا چه حد موجب خُرسندی مردمان کشورش می شود.

این زمان وقتی که باد وزیدن گرفت، او توانست آواز شادی مردم را نیز بشنود که در جلو خیمه های قنادان حضور یافته و چای و شیرینی می خوردند.

صدای بلند زنگ همچنان بلند و بلندتر می شد و بدین سان به نظر می رسید که یک گروه از زنگ های کوچکتر به همراهی با آن برخاسته اند.

طنین زنگ عجیب اینک از سمت چپ یعنی جهت قرار گرفتن قلب وی به گوش می رسید.

ناگهان صدای خش و خشی از میان بوته های انبوه جنگلی شنیده شد و لحظاتی پس از آن پسر بچه ای در برابر پسر پادشاه قد علم کرد.

پسرک فقیر کفش های چوبی سنتی برپا داشت و ژاکت مندرس کوتاهی که آستین هایش حتی به نزدیکی مچ دستانش هم نمی رسیدند، بر تن کرده بود. هر دو آنها یکدیگر را به خوبی می شناختند.

پسرک یکی از همان سه نفر بچه هایی بود که در اولین مرحله نتوانسته بود، سایرین را همراهی نماید زیرا به خانه بازگشته بود، تا ژاکت و چکمه ای را که برای شرکت در مراسم تکلیف کلیسا از پسر مسافرخانه چی به عاریه گرفته بود، به موقع به وی بازگرداند. پسرک فقیر آن کار را انجام داده بود و اینک با کفش های چوبی سنتی و لباس های محقرانه اش به آنجا بازگشته بود، تا دیگران را برای رفتن به اعماق جنگل انبوه و کشف ماجرای طنین زنگ عجیب همراهی نماید.

پسر پادشاه به پسرک فقیر گفت:

چرا باید اینگونه جداگانه حرکت کنیم و به دنبال منبع صدا بگردیم؟ ما می توانیم با همدیگر باشیم.

پسرک فقیر با شنیدن پیشنهاد پسر پادشاه بسیار شرمنده و خجل گردید. او نگاهی به کفش های چوبی خویش انداخت، آستین های کوتاه لباس کوچکش را پائین تر کشید و با شرمساری گفت که او از اینکه می تواند همانند بقیه سریع قدم بردارد، بسیار متأسف است.

بعلاوه پسرک فقیر فکر می کرد که زنگ عجیب را باید در سمت راست جنگل انبوه جستجو نمود و آنجا همان مکانی است که انواع چیزهای زیبا و باورنکردنی یافت می شوند.

پسر پادشاه سرش را به علامت موافقت برای پسرک فقیر تکان داد و گفت:

بنابراین شاید نتوانیم همدیگر را در آنجا ملاقات نمائیم.

پسرک فقیر پس از آن به قسمت های انبوه تر و تاریک تر جنگل بزرگ قدم برداشت و این موضوع باعث شد که لباس هایش در معرض خارهای فراوان بوته های جنگلی قرار گیرند و لباس های فقیرانه اش پاره شوند و پاها، صورت و دست هایش نیز خراش بردارند، تا حدی که خونین گردند.

این زمان کف پاهای پسر بچه فقیر درون کفش های زَمخت چوبی و در اثر حرکت بر سطح ناهموار جنگل تاول زده بودند.

پسر پادشاه نیز خراش های متعددی در دست ها، پاها و صورتش داشت ولیکن احتیاط بیشتری در حرکت به جلو نشان می داد.

خورشید همچنان می تابید و مسیر آنها را روشن می ساخت و این چنین می نمود که خورشید به همراهی و هم قدمی با چنین نوجوانان استوار و ثابت قدمی به خودش می بالدد.



پسر پادشاه با خود گفت:

من باید آنقدر سعی نمایم که سرانجام این زنگ عجیب را بیابیم، حتی اگر مجبور باشم که تمامی نقاط این جنگل وسیع و اطراف آن را وجب به وجب با دقت بگردم.



میمون های زشت بر بالای شاخه های درختان نشسته بودند و به پسر بچه ها نیشخند می زدند. آنها با همدیگر می گفتند:

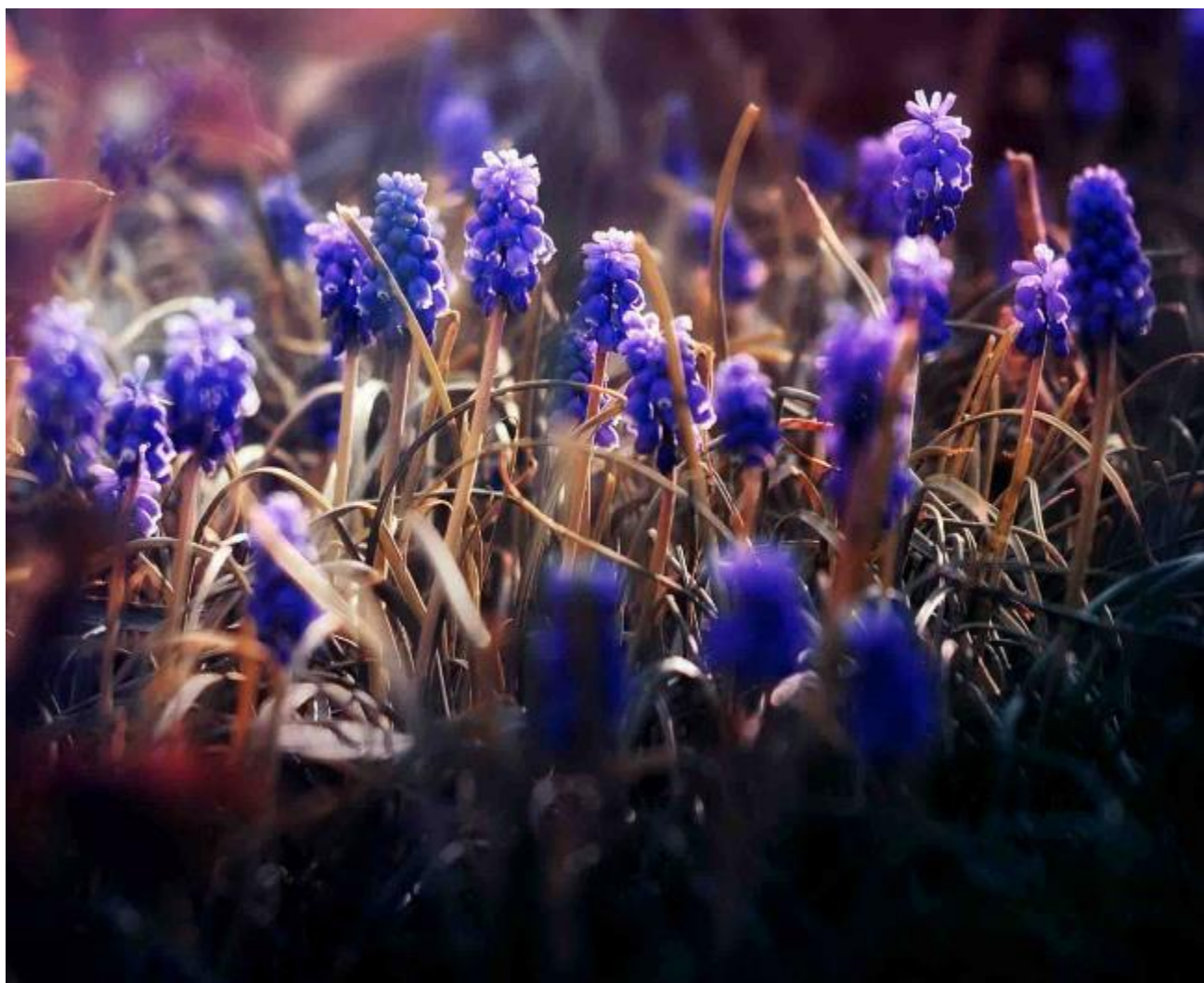
او پسر کوچکتر پادشاه است و حالا بهترین موقع می باشد که بتوانیم کتک مفصلی به او بزنینم زیرا پدرش با سگ های شکاری و گروه شکارچیان همراهش امان ما را بریده است و هر چندگاه آسایش و آرامش را از این جنگل صلب می نماید.







پسر پادشاه بدون اینکه کمترین دلسردی و ناامیدی به خودش راه بدهد همچنان به جلوتر رفت، تا به بخش های عمیق تر جنگل انبوه دست یابد یعنی:
جائی که می گفتند عجیب ترین گل ها و میوه ها در آنجا رشد می یابند.





زلال ترین و با خاصیت ترین چشمه ها از خاک به بیرون می جوشند.



شفاف ترین آبشارها از تپه ها سرازیر می گردند.



زیباترین و خوش الحان ترین پرندگان به ترم می پردازند.



برخی مردم نیز معتقد بودند که در آنجا گل های زنبق سفید بی مانندی رشد می کنند که پرچم ها و کلاله هائی به قرمزی خون دارند.
آنها همچنین می گفتند که لاله هائی به رنگ آبی آسمانی در آنجا یافت می گردند که به زیبائی در برابر وزش نسیم به هر سو خم می شوند.



در آنجا درختان سیب وحشی رشد کرده اند که میوه هایی به شفافیت حباب های صابون و شیرینی و طعم عسل به بار می آورند و در برابر تالو نور خورشید جلوه ای دل انگیز دارند.





در آنجا آهوان وحشی مُدام در میان علف های تازه و خوش طعم به جست و خیز می پردازند.

در آنجا درختان بلوط و راش سر بر آسمان می ساینند. همچنین درختان سالخورده ای قرار دارند که پوست های تنه آنها شکاف برداشته و انواع علف ها و خزه ها درون آن شکاف ها روئیده بودند.



پسر کوچک پادشاه همچنان به جلوتر شتافت. دریاچه ای بزرگ، زلال و آرام در وسط درختان انبوه جنگلی آرمیده بود و مرغابی ها و قوهای سفید وحشی بر سطح آن به شنا مشغول بودند و آن شامگاه در دسته های کوچک و بزرگ بر فراز سطح آب دریاچه به پرواز در می آمدند، تا پس از آن به لانه هایشان که در نزارهای حاشیه دریاچه ساخته بودند، بروند.





پسر پادشاه هر چندگاهی می ایستاد و به صداهای اطراف گوش فرا می داد. او فکر می کرد که شاید صدای زنگ عجیب از اعماق این دریاچه آرام بر می خیزد اما وقتی که بار دیگر با دقت ملاحظه کرد، متوجه شد که طنین صدای زنگ عجیب از آنجا منشأ نمی گیرد بلکه صدا از جایی بسیار دورتر و انگار از اعماق جنگل به گوش می رسد.



خورشید اینک در آستانه غروب قرار داشت و دورترین نقطه افق غرب به رنگ آتش
گداخته در آمده بود.

اکنون جنگل بسیار ساکت و آرام گشته بود و از شلوغی و سروصدای روزانه کمتر اثری برجا
مانده بود.



پسر پادشاه در مواجهه با فضای ساکت و آرام جنگل به یک حالت روحانی فرو رفته بود. او ناحودآگاه و با تأنی بر کف زمین سبز و نمناک جنگل زانو زد و به تمجید از قدرت لایزال خداوند بزرگ پرداخت و اذعان داشت:

خداوندا، من چگونه می توانم چیزی را بیابم که اصولاً نمی دانم چیست؟
آخرین بارقه های خورشید در پس شاخه ها و برگ های درختان رفیع و انبوه جنگل ناپدید می شدند و شب کم کم بر فضای جنگل سایه ای سنگین می انداخت.



هوا اندک اندک تیره و تاریک می شد.

دیگر هیچ نشانی از نور خورشید در فضای جنگل انبوه مشهود نبود.

پسر پادشاه با خود گفت:

تا فرصت باقی است، بهتر است که از صخره های مجاور دریاچه بالا بروم.

او سپس با کمک گرفتن از شاخه های رونده و ریشه های گسترده درختان که از زمین

شیدار بیرون زده بودند، توانست خودش را به بالای صخره سنگی برساند.

سطح صخره با وجود رشد متراکم خزه های جنگلی و نشستن شبانگاهی کاملاً مرطوب

شده بود.

فیس فیس مارهای آبی و قورقور وزغ ها از حاشیه دریاچه به گوش می رسید.

مجموعه ای از صداهای شبانه جنگل هر لحظه بیشتر و بیشتر می شدند.

نور اندک ستارگان شب فضای بالای درختان جنگل را روشن می ساخت و منظره ای بسیار

بدیع و دلنواز برای نظاره اطراف از بالای صخره ساحلی دریاچه بوجود آورده بود.

سطح سیمگون دریاچه جنگلی در نور ستارگان تالو خیره کننده ای داشت. سطح دریاچه

با امواج کوچک خویش بر شدت و جذابیت بازتابش نور می افزود.

امواج کوچک به آرامی بر ساحل صخره ای دریاچه ضربه وارد می ساختند و سپس محو می

شدند.

در آن دورها که سطح دریاچه با لبه آسمان ملاقات می کرد، هنوز اندک سایه ای از بقایای

نور خورشید دیده می شد انگار که آخرین تلاش هایش را برای پاشیدن نور بر سطح

دریاچه جنگلی معمول می داشت.

فضای اطراف دریاچه مملو از صداهای جوراجوری شده بود که به قلب پسرک آرامش می بخشیدند.

به نظر می آمد که گسترهٔ عظیم طبیعت به یک کلیسای مقدّس می ماند که سطح آن را درختان و دریاچهٔ جنگلی و سقف آن را مه و ابر تشکیل می دهند. گل ها و علف ها همان فرش سالن کلیسا هستند. و آسمان شب گنبدی عظیم را بر بالای همهٔ آنها بر افراشته است.



با ناپدید شدن خورشید و بقایای انوار آن در افق غرب، کم کم میلیون ها ستاره کوچک و بزرگ به جلوه گری در آسمان لایتناهی شبانگاه پرداختند و حضور خود را با چشمکی دلپذیر اعلام می داشتند انگار میلیون ها لامپ چشمک زن کوچک هم زمان در فاصله ای بسیار بعید روشن شده اند.



پسر پادشاه بازوان خویش را به اطراف گشود و آن را بسوی آسمان گرفت.
اینک جنگل تیره و دریاچهٔ سیمگون هر کدام در یک جانب وی قرار داشتند.
در همین لحظه از کوره راهی که در سمت راست وی قرار داشت، پسر بچهٔ فقیر با کفش
های چوبی و ژاکت فقیرانه اش به جلو آمد. او اندکی بعد با تلاش فراوان توانست بر بالای
صخرهٔ سنگی مرطوب و پُر از خزه صعود نماید و در کنار پسر پادشاه قرار گیرد.
آن دو نفر اینک در کنار همدیگر ایستاده و دستان خویش را به هم داده بودند.
هر دو نفر اینک خودشان را در صحنهٔ یک کلیسای طبیعی بسیار بزرگ و یک فضای
شاعرانه احساس می کردند.
صدای عجیب زنگ نامرئی اینک تقدّس یافته بود.
ارواح قدسیان در اطراف آن دو در هوا شناور مانده بودند و صداهای آنان در تسبیح
پروردگار جهان هر لحظه بلندتر و جانفزاتر می گردید.
آنها اینک به مبدأ صدای زنگ عجیب واقف گردیده بودند.
صدایی قدسی تمامی وجود آنها را فرا گرفته و تمامی وجودشان را در خود غرق ساخته بود.

